

رنج های مقدس

تو خو نشکستی ، من حالا پاش پاشت می کنم

سرباز مرا به شعبه استخبارات (خاد) زندان بُرد. وقتی داخل دفتر شدم آمر شعبه از جا بلند شد و رو بر رویم ایستاد. از چهره درهم کشیده اش دانستم که برخورد نرم در کار نیست. بدون هیچ مقدمه و پُرس جویی گفت: "تو هنگام تفریح از بیرون سنگ ها را با خود می آوری و در تشناب ها می اندازی." این اتهام شباهت به حکم قاضی محکمه اختصاصی انقلابی داشت که به راحتی روی پارچه ابلاغ زندانی این گونه می نوشت: "تو . . . ولد . . . به اثر جرمی که مرتکب شده ای ، بر اساس ماده . . . بند . . . فقره . . . به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم می باشی."

برچسپ آمر "خاد" زندان مرا در حالتِ بلا تکلیفی قرار داده بود. نمی دانستم با چه زبانی و کدام استدلالی برضد این تهمتِ نا روا و بی بنیاد به دفاع بر خیزم. به ناچار ساکت ماندم و خیره خیره به چشمان پاره آمر نگاه کردم. در متن این خاموشی دریایی از فریاد و پرخاش موج می زد، ولی در مقامی که عدالت و انصاف را زنده در گور کرده باشند ، فریاد و اعتراض چه دردی را دوا می کند؟ شاید آمر از من انتظار عذر و زاری و یا توبه و استغفار داشت ، یا هم می خواست به گناه ناکرده خود اعتراف کنم. به دل گفتم بهتر آن است ساکت بمانم. دیدم آتش خشم میرغضب تیز تر شده رفت و با گستاخی تمام هر چه از دهن گشادش برآمد ، تحویل داد. تهمتِ نا شایسته و الفاظِ رکیکِ آمر کاسه صبرم را لبریز کرد. بی اختیار قفل دهنم باز شد و بی پروا از او پرسیدم: "تو مکتب خوانده ای؟" آمرگمان کرد قصد تمسخرش را دارم. از کوره در رفت و سیلی های محکمی بر صورتم کوبید. من از جا تکان نخوردم و خونسردانه سوالم را تکرار کردم. خشم و عتاب او بیشتر شد. رگ های گردنش پندیدن گرفت. می گفتم آن را پمپ کرده اند. از خشم می لرزید. صدایش بلند و بلند تر شده رفت و عتابش بیشتر. مانند آسمان غرنبه می گرید. کم مانده بود زنده قورتم کند. پیهم چند تا فحش رکیک از زبانش خارج کرد. پس از آن ، دستمال را از جیبش بیرون کشید و روی لبهاش مالید. خیال می کرد وقتی دهان کف آلودش را پاک کند ، گند دشنام های او نیز از بین می رود! لحظه ای پس ، خود را قدری جمع و جور کرد و با اکت و ادای خاصی گفت: "تو لوده اگه نباشی بدون درس و تعلیم مه میتانم این مسئولیته پیش ببرم؟" گفتم: "بسیار خوب. گاهی شده که معلمی برای تو گفته باشد ، سوراخی که در آن رفع حاجت می کنی ، سنگ و کلوخ بریز؟" دژخیم هنوز به مطلب نرسیده بود. برای شیر فهم کردنش ادامه دادم: "ببین من یک معلمم و کمی سواد هم دارم. " هنوز جملات بعدی را بر زبان نیاورده بودم که صحبتم را برید و متکبرانه گفت: "بس کو دیگه! تو به من گپ یاد نته." دیدم فرعون کوچک ، مانند هر مستبد دیگری عادت کرده خود بگوید و دیگران را از گپ زدن محروم سازد، از دعوا گذشتم.

آمر به سرباز دستور داد که مرا به اتاق شماره . . . ببرد. هنوز از دفتر بیرون نشده بودم که خود را به من نزدیک کرد. با حالتی ساختگی سرتا پام را از نظر گذشتاند و تهدید کنان گفت: "معلم نسیم! تو خو نشکستی ، مه حالا پاش پاشت می کنم."

سرباز تا اتاق جدید همراهی ام کرد. قال و قیل زندانیان فضای اتاق را پُر کرده بود. وقتی ما داخل شدیم ، به یکبارگی همه خاموش شدند و چشم ها را به من دوختند. هیچ کسی به پذیرایی ام نیامد. نوعی احساس نا امیدی در درونم جای گرفت. باشی اتاق با بی اعتنایی شهرتم را پرسید و درج لست نمود.

چپرکتی را در گوشه ترین و تاریک ترین نقطه اتاق خالی کرد و به من گفت: "اینجه جاییت اس . آرام در جایک خود بشین و با کسی داد و طلب نداشته باش."

چپرکت من در کنج (زاویه) اتاق قرار داشت. گوشه ای که محل رفت و آمد کسی نبود. نور اندکی تا بستر می رسید. چپرکت های بالایی مانع رسیدن نور چراغ ها می گردیدند.

هیاهوی زندانیان دوباره در فضای اتاق پیچیدن گرفت. چیزی که در قفس های کلان زندان پیوسته جاری است. روی بستر خود اندوهگین نشستم. به نیرنگ های سازمان جهنمی "خاد" فکر کردم که با شیوه های غیر انسانی و غیر اخلاقی مخالفان دست بسته خود را خورد و خمیر می کرد. یاهه گویی خرنوال اختصاصی انقلابی یادم آمد که در جریان محکمه ما گفت: "ما شما را به عنوان زندانی سیاسی نمی شناسیم." در همان زمان سامایی های زندانی اعتراض کنان گفتند: "اگر اینطور است ، برای چه در جریان تحقیق از ما سوال های سیاسی کردید؟"

"خاد" برای پائین آوردن مقام یک زندانی ، شخصیت سیاسی او را انکار می کرد و او را متهم به ارتکاب اعمال شرم آوری می نمود. اتهام "بند کردن تشناب ها" نیز از همین پالیسی مسخره منشأ می گرفت که گویا من بخاطر آزادی وطن و مردم نرزمیده ام ، بل علت زندانی شدنم دزدیدن تراشه نجار و "قماشه بزاز" بوده است!

این را همه زندانیان می دانستند که سه یا چهار تشناب گنجایش استفاده صد ها زندانی را نداشت ، به ویژه آنکه تشناب ها سیستم فلش و ذخیره آب هم نداشتند. فشار آب آنقدر ضعیف بود که در طبقه های دوم و سوم بلاک نمی رسید. زندانی مجبور بود که با یک آفتابه آب هم مشکل تشناب را حل کند و هم با آن وضو بگیرد. در چنین وضعیت اسفناکی تشناب ها اکثراً بند می شد و رسوایی به بار می آورد. مشکل بندش تشناب پیش از همه دامنگیر خود زندانی می گردید.

هیچ زندانی ای نیست که از بابت مشکل تشناب داستان پُر دردی در سینه نداشته باشد. عذاب تشناب در درون زندان پلچرخی کمتر از درد شکنجه مستنطقین "خاد" نبوده است. برای اثبات این مدعا چند جمله ای از کتاب خاطرات زندان آقای شفیع و جناب داکتر حبیب انصاری را به عنوان مشت نمونه خروار نقل می کنم تا سیه روی شود هر که در او غش باشد:

"برای هر ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفر یک تشناب وجود دارد - برای شستن جان ، شستن لباس و شستن ظروف - و آنقدر کوچک است که یک نفر به درستی در آن جا نمی شود. و بد تر اینکه از طرف روز بخصوص در منازل دوم و سوم نه تنها که آب برای شستن جان و کالا وجود ندارد ، بلکه به استثنای چهار پنج سطل آب که از طرف شب ذخیره می کنیم ، آبی برای نوشیدن هم وجود ندارد. . . . رفع حاجت چه مشکل اساسی می شود. می دانید؟ برای نصف دهلیز هر منزل (در بلاک دوم) که در آن در حدود یک هزار زندانی زندگی دارد تقریباً چهار الی شش تشناب رفع حاجت تخصیص یافته. . . . یعنی همین تعداد اسیری که از وضع غیر صحت غذایی به یک اسهال همیشگی دچار اند در هر شبانه روز پنج دقیقه امتیاز رفع حاجت دارند و همین پنج دقیقه را هم به بهانه اینکه هیئت آمده یا اینکه زد و خورد است ، قطع می کنند. و آنگاه زندانیانی که اسهال اند در یک گوشه اتاق تشریف برده به خریطه های پلاستیکی وظیفه رفع حاجت را محول می کنند . و آنگاه اتاق می ماند و گند غایطه و اعاده کرامت انسانی! . . . شام همان روز وعده عملی شد! مثلاً اگر قبلاً شش تشناب برای رفع حاجت بود ، شام همان روز دو تشناب دیگر را هم بسته کرده ، چهار تشناب برای رفع حاجت می ماند! یعنی این وحشی ها سروی می کردند که چه مشکلاتی زیاد تر ما را رنج می دهد تا بر آن بیافزایند." (پنجال های خونین- شفیع - صفحات ۹ - ۱۰ و ۱۱)

" در طبقهٔ سومی که ما محبوس بودیم ، صرف دو تشناب وجود داشت که برای رفع حاجت ، جان شستن ، وضو و آب نوشیدنی از آن استفاده به عمل می آمد. همهٔ وقته ۶۰ - ۷۰ زندانی عقب تشناب ها صف کشیده انتظار می بردند ، پای روی پای می مالیدند ، شکم را می فشردند ، بعضاً تاب نمی آوردند ، نزدیک می شد مثنائۀ شان از شدت ادرار بترکد ، مجبوراً در خریطه های پلاستیکی رفع ضرورت نموده خریطه های مملو از ادرار را از کلکین ها بیرون پرتاب می کردند." (پایداری در شکنج - نویسنده : داکتر حبیب انصاری - صفحه ۴۶)

در پهلوی چپرکتم پیر مردی سرگرم تلاوت قرآن بود. نیم نگاهی به سویم کرد و دوباره به کارش ادامه داد. پیر مرد قرآن خوان تلاوت را تمام کرد و دست دعا به سوی آسمان بلند نمود. وقتی نیایش پایان یافت ، رخس را به طرف من گشتاند و با محبت دست داد. از جریان ماجرا پرسید و جرتنمندانۀ گفت: " بچیم صبر کو، خدا جزایشانه میته . انشالله . " با شنیدن این جملهٔ دلسوزانه کمی تسلی یافتیم. باورم شد که عمل ظالمانه طرفداران اندکی دارد. پیر مرد محترم کارتن کاغذی شاریده را از زیر چپرکت کش کرد و از داخل آن ترموز چای را بیرون کشید. گیلای چای را به دستم داد و معذرت کنان گفت: " ببخشی که چای داغ نیس ، شیرینی هم ندارم." این مرد مهربان اولین کسی بود که در چنین موقعیتی بر من احسان کرد. مناسبات من و پیرمرد نزدیک شده رفت. او به دلیل پیروی و شرایط دشوار زندان بیمار و ناتوان شده بود. وظیفهٔ اخلاقی خود دانستم که او را کمک کنم. قروانهٔ او را می آوردم. کاسه و گیلای او را می شستم و خدماتی از این دست برای او انجام می دادم. او می گفت ، به زیارت کعبه شریفه رفته و از باشندگان کوهدامن شمالی می باشد. حاجی انسانی بود با خدا ، خوش برخورد ، مهربان و نترس. بار ها این سخن را تکرار می کرد: " از خدای خود شکر گزارم که در این پس پیروی به خاطر وطن و ایمانم به بندی خانهٔ کافران افتادم . هرکس که یک شب را در اینجا تیر کند ، پروردگار تمام گناهانش را می بخشد. "

بالاخر شکنجه های متوالی شب ها خوابم نمی برد ، از اینرو برپایی نماز صبح از من ساخته نبود. حاجی صاحب از این تنبلی خوشش نمی آمد و می گفت: " معلم جان! دیگه عیب نداری ، فقط نماز سوبه (صبح را) قضا می کنی."

کمی دور تر مرد دیگری می خوابید. می گفت تحصیلات عالی دارد و در خارج زندگی می کند. زمانی که داخل افغانستان شده دستگیرش کردند و سرنوشتش تا زندان رسیده است. چهرهٔ گندمگون ، اندام نسبتاً باریک و لاغری داشت. شخص وسواسی و ناقرار به نظر می آمد. رفتار و عادات عجیب و غریبی داشت. به یک مالیخولیایی می مانست. سخنان بی ربط و برهم درهمی از زبانش شنیده می شد. قرآن را به دستش می گرفت و هنگام راه رفتن تلاوت می کرد. بسیاری اوقات دست و روی ناشسته قرآن می خواند. در اثر تماس انگشت های دستش - هنگام ورق برگردانی - قسمت های پائینی اوراق قرآن کریم شاریده بودند. خودش به من گفت: " روی اسرار این آیت قرآن تحقیق می کنم." آیتی که منظور نظر او بود اینست: *اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِ كَمَشْكُوه فِيهَا مِصْبَاحُ الْمِصْبَاحِ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةِ كَانَهَا كُوكَبٌ دَرِي يُوْقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مَبْرَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ. . . الخ.* (سوره نور)

چند روزی رابطه ام با زندانی ها محدود بود ، اما آرام آرام عادی شده رفت. قفس های کلان بلاک دوم که زندانی ها آنرا پنجره می نامیدند ، مانند دولهٔ ارهد پُر و خالی می شد. نفر می بردند و نفر می آوردند. از کسانی که تازه به ما پیوستند ، معلم وحید پغمانی و حاجی عظمت الله پنجشیری بود. از دیدن آنها شادمانه خندیدیم و هر دو را تنگ در آغوش کشیدیم. با این دو انسان شریف و نجیب قبلاً در پنجره دیگری آشنایی داشتیم.

آهسته آهسته با تعدادی از هم اتاقی ها بلد شدم. تماس با آن ها تا اندازه ای از دلالتگی های زندان نجاتم داد. دیوان حافظ شیرازی در این زمینه نقش مهمی ایفا کرد. داشتن یک چنین کتاب - آنهم در زندان - در حکم اکسیر به حساب می آمد. برای هم سلول ها غزل های حافظ را می خواندم و بنا به تقاضای شان فال حافظ می گرفتم. دین محمد جوان قد بلند ، سیاه چرده ، با موهای دراز و پاچه های برزده کنار چپرکتم می ایستاد . دست هایش را دور سرش حلقه می کرد و شخی خود را می کشید. می پرسیدم : " دین محمد جان ! امر و فرمایشی داشتی؟" جواب می داد: " بادر ، دلم به ترقیدن رسیده ، آگه زحمت نمیشه چند تا غزل حافظه بریم بخان." در گوشه چپرکت آرام می نشست. برایش دو سه غزل می خواندم. رضائیت مندانه می گفت: " معلم جان ! خدا به عمرت برکت پرته. والله که ای شعر ها سودای دلمه بیرون کشید." روح الله جوان هجده زده ساله ای بود از کمری کابل. می گفت اجداد ما کشمیری اند. جوان ساده دل و خوش قلبی بود. ملک حسین مرد پولداری که به اتهام عضویت و همکاری با حرکت اسلامی زندانی شده بود. عادات و خصال خوب او سبب شد که دوستی ما پایه بگیرد. از دروغ و چاپلوسی بدش می آمد. دست پر سخاوت داشت. زندانی های فقیر را پنهانی کمک می کرد. بیاد دارم که بوت های خود را کشید و به پای بابه . . . کرد و در بدل بوت های رابری (مراد خانی) بابه . . . را پوشید. روزی نزد آمد و با خرسندی گفت: " از خانه به من خبر رسیده که موی سپیدان هزاره بخاطر نجاتم نزد سلطانعلی کشتمند رفته اند. شاید خلاص شوم ، در غیر آن از اعدام نجات خواهم یافت." با دریغ که او نجات نیافت. او را اعدام کردند. کسان دیگری که با من سلام و علیک گرم داشتند اینها بودند: قاضی مولوی زاده از پنجشیر ، تاج محمد و دولت میر از پنجشیر و حاجی عبدالحی داوی از قندهار. دو تن از استادان پوهنتون کابل بنام های عثمان رستار تره کی و محمد حسن کاکر نیز مدتی را در این اتاق سپری کردند. آشنایی من با آنها از آنجا شروع شد که روزی استاد روستار تره کی د ر تشناب مو های سرش را می شست. من آفتابه آب را گرفتم و بر سرش آب ریختم.

همچنان سه پسر بچه سبک افغان که یکی از آنها مئور سنگ نام داشت ، نیز در اتاق با ما زندانی بودند. می گفتند که در ناحیه کارته پروان کابل زندگی می کردیم و کسب و کار ما کباب فروشی روی سرک بود. از سر و وضع شان فهمیده می شد که آنها متعلق به خانواده های فقیر اند. چند تن از زندانی های متعصب با آنها رفتار ناپسند در پیش گرفتند. می گفتند که اینها نجس اند و حضور شان در اتاق گناه است. کوشش متعصبین آن بود تا جای پسرک ها را در پهلو تشناب ها ببرند. برای این اقدام زشت و تبعیض آمیز خود نماز را بهانه می آوردند. هرچند آن ها در هنگام برپایی نماز در گوشه ای پناه می بردند. لباس تبدیل کردن و شستشوی بدن برای آنها با دشواری همراه بود. پسر بچه ها از روی مجبوریت تا نا وقت های شب منتظر می ماندند تا دیگران به خواب روند و آنها سر و جان بشویند. نزدیکی من با آنها سبب شد که برخورد های تعصب آمیز نسبت به آنها کمتر شود. دو تن از این پسران زیر سن بودند و یکی هم در سن مراهق قرار داشت. آنها تعصب مذهبی نمی شناختند و برخورد شان نسبت به مسلمانان توأم با گذشت و احترام بود. هر سه تن باهم رابطه خانوادگی داشتند. منور سنگ کلانترین آنها بود. منور سگرت دود می کرد. من او را از سگرت کشیدن منع کردم. به نصیحتم گوش داد و سگرت را ترک گفت. از این بابت خوشحال بود و می گفت تا زنده باشم این احسان را از یاد نمی برم. اداره زندان برای خانواده آنها اجازه داده بود که هفته یکبار از خانه برای شان غذا بیاورند. اینها به دلیل باورهای دینی بعضی از غذای های زندان را نمی خوردند. از من درخواست کردند که با آنها غذا بخورم. شام یکی از روز ها با آنها روی دسترخوان نشستم و نان خوردم. از خوشحالی و رضایت در پیراهن نمی گنجیدند. اینها در اتاق دیر نماندند. حبس شان تعیین شده بود. تعامل چنان بود که تنها زندانی های بی سرنوشت حق ماندن در بلاک دوم را داشتند. کسانی که سرنوشت شان مشخص می گردید ، به بلاک سوم منتقل می شدند. قرار شد تا آنها را نیز به بلاک سوم منتقل کنند. هنگام خارج

شدن از اتاق ، کوچکترین پسرک (نامش را از یاد برده ام) به سرباز گفت: "سرباز جان! یک خواهش دارم. "سرباز گفت: "بگو. "گفت: "اجازه بده که ما با استاد خود خدا حافظی کنیم. "سرباز پرسید: "استاد تان کیست؟" جواب داد: "نسیم. "سرباز اجازه داد و من همه شان را در آغوش گرفتم و با آنها خدا حافظی کردم. عمر شان دراز!

عبدالحق جوان نزده بیست ساله ای بود از مربوطات سالنگ. استعداد و ذوق خوبی برای شعر خواندن داشت. خودش می گفت که زمستان ها در منطقه شان مردم محل شاهنامه خوانی می کردند ، از آنرو به شعر علاقمند است. او در پیوند با جمعیت اسلامی از منطقه سالنگ دستگیر شده بود. بر او اتهامات شدیدی وارد کرده بودند. محکمه رفته بود و انتظار سرنوشتش را می کشید. روزی نزد آمد و گفت: "شب خواب دیدم که از راهی تیر می شوم. سر راهم سه تا گاو ایستاده است. من از کنار شان گذشتم. ناگهان گاو وسطی مرا به شاخ زد و دور انداخت. "من با او شوخی داشتم. این بار نیز به رسم شوخی خواب او را اینچنین تعبیر کردم: "سه تا گاو سه تا قاضی محکمه اختصاصی انقلابی اند. قاضی وسطی رئیس دیوان و به شاخ زدن هم اشد مجازات. "اتفاقاً چند روز بعد ، او و دسته ای از زندانیان را برای اعدام به پولیگون بردند. معلم وحید ، ملک حسین ، دین محمد و دیگران از جمله قربانیان این کشتار وحشیانه بودند. وقتی معلم وحید از من جدا می شد ، با نرمی دست تکان داد. حرکت ظریفانه دست و چهره مظلومانه او را هیچگاهی از یاد نخواهم برد. یاد شان گرامی باد!

باشی اتاق - اگر ذهنم به اشتباه نرفته باشد - مبارک شاه (یا محبوب شاه) نام داشت. این جاسوس فرومایه بیشتر اوقاتش به عمل شنیع استفاده جنسی از پسر بچه ها می گذشت. در درون هر قفس کلان بیشتر از دو صد نفر را جای می دادند. در قسمت در ورودی ، تشناب ها (از این تشناب ها برای رفع حاجت استفاده نمی شد) و یک اتاق خورد ساخته شده بود. باشی پنجره و برادرش به عنوان یک امتیاز در این اتاق اسکان اختیار کرده بودند. رفت و آمد چند تن از پسران برهنه صورت در اتاق باشی ، باعث شد که زندانی ها به این نتیجه برسند که این دو برادر با استفاده از اعتباری (!) که نزد اداره زندان دارند ، از این پسران به مقصد پلیدی استفاده ببرند. باشی کمتر به مسائل پنجره می پرداخت ، زیرا شب و روز را در عیش و عشرت سپری می کرد. روزانه یکی دو بار خمیازه کنان دورادور پنجره می چرخید و زندانیان را از نظر می گذشتاند. زندانیان اجازه نداشتند از دم دروازه اتاق باشی گذر کنند. راه رفت و آمد اتاقش را به بهانه اینکه "دهلیز خشک شود" بند کرده بود. از این جهت ، داخل شدن در اتاق او بغیر از عمله و فعله خودش غیر میسر بود. اصلاً زندانی های شرافتمند رفت و آمد در اتاق باشی ها و هرگونه داد و طلب با آنها را ننگ می شمردند.

در اتاق ما کسی بود که خود را انجنیر می خواند. بروت های دراز او تناسبی با قد و قواره اش نداشت. خود را عقل کل به حساب می آورد. مغرور و بی باک بود. احترام دیگران برایش ارزشی نداشت. هر جا مسئله ای می بود خود را می رسانید. در حقیقت مگس هر دوغی می شد. اهالی پنجره حرکات جلف او را نمی پسندیدند و خود را از او گوشه می گرفتند. گفته می شد که او از جمله باند های تسلیم شده به دولت می باشد. من نیز خود را از او دور نگه میداشتم. برای دوستانم نیز گفته بودم که این آدم به پوست پاک نیست. نزدیکی با او زیر لحاف بیمار پا دراز کردن را ماند. در قطار آخری (قسمت وسطی) جای شیراجان و میر علم بود. این دو تن از باشندگان قره باغ شمالی بودند. من با آنها غیر از سلام و علیک عادی ، داد و طلبی نداشتم. این دو جوان به اصطلاح جنگ را به پیسه می خریدند و از لت و کوب و کوبه کوتاه قلبی باک نداشتند. روزی انجنیر نزد آمد و بدون اجازه در گوشه چپرکتم نشست. از هرچمن سمنی گفت و سخنان بی ربطی بر زبان آورد. یادم نیست که چه بحثی را راه انداخت و گستاخانه بر من تاختن گرفت. گفتم: "انجنیر صاحب! قربانت شوم ، من حوصله بگو مگو را ندارم. دست از سرم

بردار. " انجنیر از جا برخاست و با لحن شدیدی گفت: " من مثل تو صد ها نفره درس میتم. تو خوده آسمان چارم ساخته ای و . . . " از جا برخاسته گفتم: " تحملم را بردی. زود از چپرکت پایین شو و بار دیگر اینطرف ها نیا. " گمان می کردم دنبال کارش خواهد رفت ، والسلام. اما با شدت تمام دست به سینه ام زد. نزدیک بود موازنه ام را از دست بدهم و بر زمین بیفتم. در این هنگام میرعلم و شیراجان از چپرکت پریدند و پلنگ آسا بر وی حمله بردند. دیدم کار به رسوایی کشید ، آنچه که هرگز به دنبالش نبودم. شیرا جان و میرعلم را به سختی از روی سینه انجنیر جدا کردم. شیراجان در گوشه ای ایستاد ، ولی دل میرعلم یخ نکرده بود. میر علم را سرزنش کردم که چرا درد سر خلق کردی ؟ او خشمگینانه گفت: " وای! مه مگم ملی استم که تو ره یک پیسه آدم بی آب کنه و من سیل ببینم؟ "

پیشانی انجنیر در اثر اصابت مُشت خون شده بود. خون بر سر و روی و کرتی چارخانه اش جاری بود. هم اتاقی ها که این حالت را دیدند ، از او خواهش کردند تا سر و رویش را بشوید ، اما او از این کار سر باز زد و گفت: " این خون ها سندم است. " سر و صدای انجنیر بالا گرفت. پهره دار (نگهبان) داخل پنجره شد و جریان را پرسید. پهره دار همه ما را بیرون کشید و خبر را به شعبه "خاد" زندان برد. افسر شعبه که نامش منهای بود ، آمد و ما را جزایی در دهلیز ایستاده کرد. شیراجان و میرعلم به افسر "خاد" گفتند : " ما دو نفر انجنیر را زده ایم. هر جزایی که لازم است ، قبول داریم. معلم نسیم گناهی ندارد. "

تابستان سال ۱۳۷۱ بود. از مسیر راه کابل - پروان می گذشتم. موتری که من سوارش بودم به بازار قره باغ شمالی رسید. مردان مسلح روی سرک "پاتک" افراشته بودند. موتر حامل ما توقف کرد. افراد مسلح نزدیک شدند تا موتر را تالاشی کنند. میرعلم را دیدم که کلاشنیکوف روی شانه اش در پهلوی موتر ایستاده است. ریش تنکی بر گونه هایش چسبیده بود. موهای سرش تا شانه هایش می رسید. قیافه ترسناکی داشت. این پوسته مربوط قوماندان کریم ، مشهور به کریم قرع باغ (از قوماندان های حزب گلبدین) می شد. از شما چه پنهان ترس در وجودم دودین گرفت. با خود گفتم سیاست پدر و مادر ندارد. از سوئی ، فضای زندان و بیرون با هم متفاوت اند. نشود که میرعلم دست به اقدام خطرناکی بزند. همین که چشم میرعلم به من افتاد ، مرا شناخت. کوشیدم بر خود مسلط شوم. از موتر پیاده شدم. چهره میرعلم تغییر کرد. از روی خوشحالی خندید. مرا در بغل گرفت و رویم را دوستانه بوسید. آمرانه صدا کرد: " ای موتره تالاشی نکنید! " افراد مسلح اطاعت کردند. از زندان یاد کردیم و از خوبی ها و بدی های آن. از شقیقه پُر خون انجنیر گفتیم و با هم خندیدیم. جیره زمان فرصت زیاد پُرس و پال و خندیدن را نمی داد. رخصت خواستم و به سفرم ادامه دادم.

برگردیم به دنباله ماجرا: تقریباً دو ساعت در دهلیز جزایی ماندیم. این بار طالع آوردیم. زندانبان به مجازات ایستاد شدن در دهلیز و تبدیلی به اتاق دیگر بسنده کرد و از لت و کوب و ناسزا کار نگرفت. مرا به پنجره مقابل و دو تن دیگر را به کوته قفلی ها بردند. در اتاق جدید بستر خالی نبود. گفته شد که سه نفر روی دو چپرکت بخوابید. خوابیدن سه نفر روی دو چپرکت (آنهم چپرکت بالایی) علاوه بر تنگی جای ، خطر افتادن نیز در قبال داشت.

" گفتیم در هر اتاق ۱۵ در ۱۵ متر که می شود تا هفتاد نفر گذاره کند ، تا ۲۵۰ نفر می اندازند و آن قسمی است که در هر دو دوشک سه یا چهار نفر زندگی می کنیم. هم بر آن می نشینیم و هم بر آن نان می خوریم و هم می خوابیم. و با وجود اینکه شانه به شانه همدیگر داریم اما حق حرف زدن با هم نداریم . چون "ضد انقلابیم". . . اما با همه وحشتی که در زندان حکمفرماست این اصل نا ممکن را مراعات نمی کنیم و با همان سبب هم پیهم لت و کوب ، کوته قفلی و تغییر و تبدیل می شویم" (پنجال های خونین - نویسنده : شفیع - صفحه ۱۲)

چند تن جوانانِ هراتی که عضویت سازمان اخگر را داشتند ، نیز با ما زندانی بودند. اینها جوانانی بودند تحصیل یافته ، نیک کردار و بذله گو که فضای دلگیر زندان را با خوش منشی و سخنان خنده دار می شکستاندند. دو تن شان داکتران طب بودند که در زمینه مشورت های طبی زندانیان داخل اتاق را کمک می کردند. یکی دیگر انجنیر بود. انجنیر ، بولغین تخلص می کرد. رفقای سازمانی اش به شوخی حرف "ب" را به فتحه و "غ" را به کسره تلفظ می کردند. در جمع اخگری های اتاق، زنده یاد انجنیرنجیب الله سروری و معلم سعد الدین نیز حضور داشتند.

اتاق ترکیب نامتجانس داشت. افراد و اشخاص گوناگونی با دیدگاه ها و رفتارهای متفاوت زیر یک سقف جمع شده بودند. با آنها ، فضای اتاق زنده و شاد بود. در قسمت وسطِ اتاق هاشم می خوابید. همه او را هاشم مرد صدا می کردند. اگر کسی کلمه "مرد" را در پسوندِ نامش به کار نمی برد ، اعتراض کنان می گفت: "هاشم مرد بگو!"

هاشم مرد خوی و طبیعت عجیبی داشت. صبح ها دیر تر از خواب بر می خاست. با لب و روی تُرش روی تخت خوابش می نشست و با کسی سخن نمی زد. دقایقی بعد ، از چپرکت پایین می شد. کمپل را به دورش می پیچید و با حالتِ آشفته چند بار دورادور پنجره راه می رفت. یکی می گفت: "هاشم خوده "سُر" می کنه." دیگری شوخی کنان می گفت: "هاشم مثلِ موتر دیزلیس ، به زودی چالان نمیشه." گویی همه انتظار "سُر شدن" هاشم را داشتند. حرکات او باعث تبصره ها و شوخی های زندانیان می گردید. در حقیقت او نُقل مجلس شده بود. لحظاتی پس روی چپرکت تک و تنها می نشست و صبحانه(چای و یک توتِه نان سیلو) می خورد. پس از خوردن صبحانه خوش خوی می شد. اولین تماسش با حشمت می بود. حشمت جوانی بود بالا بلند، خوش تیپ و از باشندگان کابل. لنگر دار راه می رفت و زورش را روی پنجه های پا می انداخت. انکار نمی کرد که در بیرون کارمند "خاد" بوده است. وقتی با کسی سخن می گفت، چندین بار کلمه "اینه" را به کار می برد. او را حشمت "اینه" نام مانده بودند. هاشم و حشمت سخن را از سلام و علیک و صبح بخیری آغاز نمی کردند. سلام و صبح بخیری شان "چینه پَرُو" بود. معنای "چینه پرو" را تنها هاشم و حشمت می فهمیدند و بس. شاید به همین سبب است که گفته اند: لفظِ زاغ را زاغ می داند. از این سنخ سخنان رمز ناک بر زبان می راندند و قاه قاه می خندیدند. گاهی بزِم خنده و شوخی آنها وسیع تر می شد و کسان دیگری نیز در آن شامل می شدند. شوخی آنها فضای کرخت زندان را تغییر می داد و تنوع ایجاد می کرد. می گفتیم که اگر هاشم مرد و رفقایش در اتاق نباشند ، کرختی و یک نواختی اتاق دل همه را می زند.

روزی اداره زندان خبر داد که شعبه کارتوتیک آمده تا شهرت زندانیان را ثبت فورمه ها کند. نخستین باری بود که من این کلمه را می شنیدم. زندانی ها را از اتاق بیرون کردند. کارمندان شعبه کارتوتیک در دهلیز جای گرفته بودند. در ستون فورمه ها علاوه بر شهرت زندانی ، نام مادر و همسر نیز نوشته می شد. زندانیان این عمل را نوعی بی آبرویی تلقی کردند. عده ای نام مادران و همسران شان را نگفتند و زیادی ها نام های بدلی(مستعار) را درج فورمه ها کردند. در پنجره ما چند تن حاجی صاحبان قندهاری نیز زندانی بودند. آنها نه تنها که نام های مادران و خانم های شانرا بر زبان نیاوردند ، که با کارمندان کارتوتیک نیز دعوا راه انداختند. یکی از این حاجی صاحبان که از همه مسن تر بود ، به کارمندان کارتوتیک گفت: "تو خبر استی که بخاطر نام زن ها در قندهار چقدر نفر کشته شده است؟" منظورش کورس های سواد آموزی و ثبت نام زنان پس از کودتای ثور بود.

چند روز گذشته بود که محمد درود قوماندان بلاک دوم داخل پنجره شد. چهار گوشه اتاق را از نظر گذرانید. فرمان داد که چپرکت ها منظم باشد و نظافتِ اتاق هم مراعات گردد. به دنبال آن ، کمپل های چرک و مندرس را از اتاق جمع کردند و در عوض ، کمپل ها و رواجایی های پاک و جدید آوردند.

تلویزیون رنگه نصب شد. برخورد زندانیان ها تغییر کرد. حدس من آن بود که کسی از زندان دیدن می کند. فردای آن ، کارمند شعبه اطلاعات آمد. من و انجنیر نجیب را از اتاق بیرون کرد و یکه راست به کوفه قفلی ها بُرد. در دل انجنیر نجیب وسواس جای گرفته بود ، اما من او را تسلی دادم. میله های پنجره و دروازه ها را با لحاف های دبل پوشانیده بودند. هوای داخل سلول ها قابل تنفس نبود. وقتی برق می رفت ، سلول مانند گور تاریک می شد. اجازه بیرون رفتن نداشتیم. دقایقی بعد ، از سلول پهلویی صدای انجنیر نجیب بلند شد که فریاد کنان می گفت: " من مریضی قلبی دارم. در اینجا اکسیجن کم است. من می میرم." من از روی تجربه می دانستم که این شرایط برای زمان طولانی نمی ماند. یکی دو بار دیگر نیز هنگام بازدید ژورنالیست ها از زندان پلچرخی مرا مؤقتاً به کوفه قفلی ها برده بودند. اداره زندان بیم داشت که مبادا من با بازدید کنندگان روبرو شوم و دست به افشاگری بزنم. از همین سبب آن عده زندانی هایی را که خطر افشاگری از آنها متصور بود ، دور از نظر هیئت بازدید کننده پنهان می کردند. من و انجنیر نجیب چند روزی را در سلول های تاریک گذشتاندیم و دوباره به پنجره قفلی برگشتیم.

در این اتاق زمان طولانی نماندم. به پنجره منزل (طبقه) اول تبدیل شدم. دلیل این تبدیلی ها آن بود که با زندانیان انس نگیرم. شعبه اطلاعات (خاد) زندان احمقانه گمان می کرد که من در زندان "جلب و جذب" دارم و دست به فعالیت های سیاسی می زنم ، در حالی که این یک توهمی بیش نبود.

هدف اصلی اداره زندان جلوگیری از فعالیت های سیاسی در درون زندان نبود. هدف تهی کردن زندانی از جوهر اصیل انسانیت و شکستاندن روحیه آزاده او بود. حزب دموکراتیک خلق با انسان و انسانیت دشمنی می کرد. زندانی با زندانی ننشیند ، دوست نشود ، همدردی نکند ، نخندد ، نگرید ، درد دل نکند ، کتاب نخواند ، موسیقی نشنود ، جسمش دربند ، اندیشه اش اسیر و در یک کلام سنگ شود و سنگ دل ، دیو باشد و دد. رژیم خلق و پرچم از همان آغاز کار به مردم اتکاء نکرد. اتکاء بر پرچه و زور و کشتار و توکل به تانک و توپ "همسایه بزرگ شمالی" سیاست رسمی و شعار همیشگی این رژیم بود. رژیم های توتالیتر قاعدتاً از مردم هراس دارند. آن که آزاده است و مغرور ، انتخابی جز خم شدن یا شکستن ندارد. اخطار آمر استخبارات زندان غیر از این چه معنایی می توانست داشته باشد؟: " تو خوشکستی ، من حالا پاش پاشت می کنم."

در پنجره منزل اول تنها با عبدالکبار آشنایی داشتم. عبدالکبار جوان ساده و صادقی بود از مربوطات تتمدره ولایت پروان. همنشینی او با من باعث ناخوشنودی و حسادت برخی از افراد تنظیم ها می گردید. اگر چه در ظاهر مخالفت شان را نشان نمی دادند ، اما در نهان او را از نزدیکی با من منع می کردند. عبدالکبار می گفت: " فلان کس به من گفت که از معلم نسیم دوری کن که گمراه می شوی." او جوان کاکه تیپ بود و می گفت که اگر صد توته هم شوم ، تو را رها نمی کنم. نصیر جوان دیگری بود که در رابطه حزب گلبدین زندانی شده بود. او قبل از زندانی شدن در پوهنتون کابل درس می خواند . جمال ناصر جوانی بود بُردبار و نیک خصلت. خودش می گفت ، من قبل از زندانی شدن افسر یکی از قطعات اردو بودم. مخالفتم با روسها و دولت دست نشانده باعث گردید که جایم زندان باشد.

بیشترین تماسم با جمال ناصر ، نصیر ، کبار و دو سه تن دیگر که نام های شان را از یاد برده ام ، بود. سید آغا و برادرش نیز با من هم اتاق بودند. این دو برادر را به نام "سید های سنگلاخ" می شناختند. روزی یکی از این برادران بیمار شد. روی اتاق قی کرد. زندانیان خندیدند و هرکدام رو دور دادند. من این وضع را تحمل کرده نتوانستم. به کمک او شتافتم و کف اتاق را پاک کردم. پس از آن روز ، تماس هر دو برادر با من دوستانه شد. معلم مبین از شیندند هرات یکی دیگر از اهالی اتاق بود. او انسانی بود کم گپ ، گوشه گیر و شریف.

زندان مکانی است که حق انتخاب را از آدم می‌گیرد. نمی‌توانی همبند و هم‌خانه‌ات را به رضا و رغبت خود برگزینی. هر چه پیش آمد، خوش آمد. حتی دشمنان آشتی‌ناپذیر مجبور اند در کنار هم نفس بکشند. انسان‌های گونه‌گون با پندارهای متفاوت، تربیت و اخلاق مختلف زیر یک سقف گرد می‌آیند. این جبری است که راه حلی جز سوختن و ساختن ندارد. به قول مولوی بلخی:

در قفس افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز

در گوشه‌اتاق چهار نفر از تسلیمی‌ها جای گرفته بودند. دو تن از خادیس‌ها نیز با آنها همکاسه و هم‌نشین شدند. مردم از سر و صدای آنها به ستوه آمدند. اینها نه شب می‌شناختند و نه روز. شکوه و شکایت به جایی نمی‌رسید. در همچو حالت‌ها زندانبان یک پاسخ داشت: "اینجه بندی‌خانه اس، کافی شاه قل خو نیس."

شام پنجشنبه‌ها تلویزیون موسیقی محلی پخش می‌کرد. این شش نفر خود را به تلویزیون می‌چسپاندند تا از شنیدن آهنگ‌های محلی کیف ببرند. گاهی اتفاق می‌افتاد که هنگام پخش آهنگ‌های محلی، برق قطع شود. وای به حال برقی بیچاره! درجن‌های فحش و دشنام به زن و مادر و خواهر و گریه دسترخوان برقی فرستاده می‌شد.

سخت‌ترین اداره زندان دیر دوام نیاورد. هیئت خارجی از زندان دیدن کرد و دوباره پی‌کارش رفت. تلویزیون و کمپل‌های نو و برخورد "نرم" زندانبان با زندانی‌های لوکسی بودند که زندانی‌ها جاغور هضمش را نداشتند! همه را از اتاق‌ها جمع کردند و به تارپیک‌خانه‌ها بردند.

در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان زندان پلچرخ لبریز از هم‌وطنان ما شد. هیچ قوم و تبار و ملیتی نبود که صد‌ها زندانی را به زندان پلچرخ فرستاده باشد. سال‌های اول اقتدار این حزب، شمار زندانی‌های سیاسی (افراد آگاه و چیزفهم) قابل‌ملاحظه بود. رفته رفته تعداد آنها کاهش یافت. بیشترین همان افراد عادی و بی‌سواد بودند که به زندان می‌افتادند. دشمن سر‌ها را بریده بود و تعدادی هم فرار را برقرار ترجیح دادند. کسانی را به اتهام فعالیت سیاسی و به نام زندانی سیاسی می‌آوردند که از سیاست کلمه‌ای هم نمی‌دانستند. علاوه بر این، تعدادی از خادیس‌ها، افسران و سربازان دولتی نیز در زندان پلچرخ می‌افتادند. در میان اینها دوسیه‌های قتل، سرقت مسلحانه و دیگر جرایم جنایی شامل می‌شد. عاملین این جرایم اکثراً لومین‌هایی بودند که با دستگاه "خاد" همکاری داشتند. یادم می‌آید که از یکتن آنها پرسیدم: "مربوط کدام تنظیم استی؟" در جواب گفت: "مه مربوط کدام تنظیم منظم نیستم. همکار خاد بودم. ده موضوع سرقت یک دکان ده پخته فروشی دستگیر شدیم." این جوان که کلاه قره‌قل بر سر می‌نهاد، به آواز بلند فریاد می‌کشید: "فقره من سرقت اس. مره به زندان سیاسی چه غرض!"

دیگری از مقامات زندان درخواست می‌کرد که: "من دزدی کرده‌ام. مرا به زندان جنایی ببرید."

به باور آنها، هر عمل زشت و شنیع هزاران بار شرافتمندانه‌تر، از رفتن در قلمرو سیاست بود!

چند تن زندانی را تازه در اتاق ما آوردند. یکی از آنها در پهلو چپرکت من جای گرفت. او می‌گفت، تاجر است و در ساحه قلعه فتح‌الله کابل دفتر (تجارتخانه) دارد. خود را با من نزدیک کرد. از سفرهای خارجی اش یاد نمود و از غیرت و همت و از مروت و این چیزها. چند روز پس، اتهام‌نامه‌ی خارنوال را برایش دادند. دفاعیه او را من نوشتم. آمادگی برای حضور در محکمه را می‌کشید. پیش از رفتن نزد آمد و گفت: "این پتو را به عنوان نشانی نزد نگهدار." پیشنهادش را رد نکردم. پتوی کهنه‌ای بود. عصر یکی از روزها حاجی تاجر با چند تن از زندانی‌ها نشسته بود و راجع به دوسیه

اش قصه می کرد. برای آنها می گفت: "من کلان های "خاد" را می شناسم. آنها مرا خلاص می کنند." تا اینجا می شد جگر زیر دندان گرفت، زیرا تعدادی از خادبست ها با من در یک اتاق زندانی بودند. اما رزالت او بالا تر از این گپ ها بود. حاجی تاجر با شیرینی خاصی قصه می کرد: "داد و معامله تجارتی از زیر نظر "خاد" می گذرد. ما مجبوریم با آنها رابطه داشته باشیم. تجارت از خود طریقه دارد. برای اینکه کارم پیش برود، ناف مقامات را چرب می کنم، مهمانی و شراب و کباب می دهم و اگر ضرورت شد، زنان فاحشه را پیش می کنم."

باورم نمی شد که یک انسان بخاطر منافع حقیر خود تا این حد پست و ذلیل شود. خود را سرزنش کردم که چرا با این خوکِ پلید دست دادم و تحفه اش را پذیرفتم. بدون معطلی پتو را برداشتم و با عصبانیت بر روی او زدم.

هوا آهسته آهسته رو به سردی می رفت. فصل سرما رنج و عذاب زندانی را دو برابر می کرد. زندانی مجبور بود تا با حرارت بدنش بستر خود را گرم کند. خاصاً طبقه اول نسبت به طبقات بالایی سرد تر بود. در موسم زمستان شمال سرد دشت های بتخاک جسم تازیانه خورده و رنجور زندانی را به تاراج می برد. من آنقدر که از سردی جانسوز زمستان وحشت داشتم، از عذاب گور نمی ترسیدم. اگر این گفته را اغراق می پندارید، سوزش سرمای زمستان را از زندان کشیده و بیشتر از آن از پایواز او بپرسید.

قوماندانی بلاک دوم یگان روز زندانی ها را به کار شاقه می برد. اکثریت زندانی ها به این درخواست جواب مثبت می دادند، چرا که "زندانی از دیوار بیزار است" و می خواهد - ولو زمان کوتاه - از چهار دیواری قفس بیرون رود. روزی از پنجره ما چند تن را به کار بردند. در جمع شان کبار نیز رفت. حین برگشت یک لحاف چرک را با خود آورد. کبار این لحاف را به من داد. شب هنگام لحاف را در داخل تشناب زیر آب گرفتیم و لگد کردیم. موقع آفتاب گیری آن را بیرون بردیم و در گوشه ای انداختیم. دو روز پس، من و کبار به حویلی رفتیم تا لحاف را بیاوریم. هنوز آفتاب غروب نکرده بود. هوا آرام و ملایم بود. دیوار های عریض و طویل زندان و برج های بلند آن در سکوت آرمیده بودند. پهره دار ایستاد و ما پیش رفتیم. پرنده ها از فضای زندان به سرعت می گذشتند. از آنسوی دیوار صدای عر عر خر به گوش ما رسید. عبدالکبار که جوان روستایی بود، با لحن مظلومانه ای گفت: جان جان!

در قرآن کریم آمده است: "ان انکر الا صوات لصوت الحمیر." (ترجمه: هر آینه بدترین آواز ها آواز خران باشد.)

دل تنگی های زندان را ببین که "بدترین آواز ها" هم چونان موسیقی فرح بخشی در رگهای زندانی می دود و شادی می آفریند!

لحاف را از تکه های رنگارنگ پوش کردم. هم اتاقی ها تار و سوزن آوردند و مرا کمک کردند. خوشحال بودم که زمستان را گرم و راحت بگذارانم. شام نشده بود که سرباز داخل اتاق ما شد. نامم را خواند و دستور داد کالای خود را جمع کنم. کشیدن زندانی (به ویژه کسی که محکوم به مرگ باشد) در آن موقع (شام) حس نا گواری در ذهن زندانی تولید می کرد. دوستان هم اتاقی ام از این رویداد نا راحت شدند.

چند روز پیش نصیر با یکتن از هم اتاقی ها روی مسئله کوچکی دعوا کرد که در نتیجه موجب آزردهی هر دو طرف گردید. من در نظر داشتم آنها را آشتی بدهم. نصیر دست آن جوان را گرفت و دم دروازه

آمد و گفت: " آروز داشتی ما را آشتی بدهی ، ما هم آرزویت را در حضورت پوره می کنیم. آنها یک دیگر را در بغل گرفتند و روی همدیگر را بوسیدند.

وقتی از اتاق بیرون می شدم ، پهره دار اجازه بردن لحاف را نداد. هر چه دلیل آوردم سودی نداشت. لحافی که حتی یک شب هم زیر آن نخواییدم. شاید از دید شما این یک آرزوی بی مقداری بیش نباشد ، ولی من هرگز و هرگز این حادثه را از یاد نمی برم.

وقتی سرباز محافظ به طرف زینه ها روان شد ، دلم آرام گرفت و گفتم: باز هم تبدیلی!

خود را به یکی از پنجره های طبقه دوم یافتم. زندانیان در صف های نماز ایستاده بودند. کثرت زندانی ، تنگی جای ، هوای تفتیده داخل اتاق و نبود بستر خالی مثل همیشه بیداد می کرد. خوشبختانه تعدادی از اهالی اتاق را می شناختم. همه به دیدنم آمدند و از من پذیرایی کردند. یکی از جوانان مهربان با اصرار زیاد بستر خوابش را برای من خالی کرد و خودش روی کف اتاق خوابید. یکی دو روز پس ، چند نفر را به محکمه بردند و من صاحب بستر شدم.

از چهره هایی که فراموش نشده است : حمدالله (پسر مولوی تره خیل) بود که عضویت حزب اسلامی را داشت. اگر چه مردم او را به پیشنمازی خود پذیرفته بودند ، اما رفتار و اخلاق او مورد پسند بسیاری ها نبود. شخص دومی حیدر نام داشت که گفته می شد یکی از سرگروپ های حزب اسلامی است. پهلوان عیسی از بغلان (یا کندز) که ادعای آشنایی با زنده یاد عبدالمجید کلکانی را می کرد. اندام خوش ریختی داشت. دستمال چهار خانه را دور سرش می پیچاند و به شیوه کاکه ها راه می رفت. ماما عبدالودود و خواهر زاده هایش (نام یکی از آنها بهاءالدین بود) که در حومه میدان هوایی بگرام زندگی می کردند ، نیز در این پنجره بودند. عتیق بیقرار و برادرش به نام نجیب، پدر و پسرکاکایش بنام فضل (پسر سردار - مشهور به سردار مهتاب قلعه) نیز در اتاق به سر می بردند. خانه شان رو بروی دروازه قطعه مهتاب قلعه کابل بود. در آن هنگام مسجد کوچکی نیز کنار سرک دیده می شد. پدر مرحومش (علاقه دار صاحب) انسان با وقار و شریفی بود. از مجید آغا یاد می کرد و قصه هایی از دوستی خود و او بر زبان می راند. او حکایت کرد که من در ولایت کابل وظیفه داشتم. بدون اطلاع قبلی مجید آغا داخل دفترم شد. از دیدنش رنگم پرید. او در حالت اختفا به سر می برد. ترسیدم که کسی او را نشناسد. خیلی آرام و خونسرد بود. گفت: " یکی از دوستانم دوسیه دارد. به کمک شما نیاز دارد. خودم آدمم تا هم شما را ببینم و هم در باره دوسیه مشورت کنیم." لازم ندیدم او در دفترم دیر بماند. تا بیرون از محوطه ولایت او را همراهی کردم.

عتیق بیقرار نیز از مجید کلکانی با احترام یاد می کرد. او می گفت: " بیاد دارم که مجید آغا خانه ما آمد. اتفاقاً همان شب برق قطع شد. پدرم مرا دنبال شمع فرستاد. شمع آوردم و در خانه ای که مجید آغا نشسته بود روشن کردم. "

علاقه دار و دو پسر و برادرزاده اش در ارتباط جمعیت اسلامی زندانی شده بودند. یک تن خطاط نیز با آنها همدوسیه بود که نامش را از یاد برده ام. چند روز پس استاد معراج الدین (عضو ساما) و استاد قدوس (عضو سازمان اخگر) را نیز با ما یکجا کردند. شکرالله مشهور به قوماندان شکی ، باشنده کلکان کوه دامن که عضو حزب گلبدین بود. او با پسر مولوی تره خیل نشست و برخاست داشت. دیده می شد که آنها با هم شناخت قبلی دارند. یک تن از هم اتاقی ها سید ابراهیم نام داشت. او از دره ترکمن و قاری قرآن بود. با زندانی های اتاق رفتار مهربانه ای داشت. فکر کردم چرا از او استفاده نکنم. پیشنهاد کردم که از محضرش تجوید قرآن بیاموزم. پیشنهادم را با خوشرویی پذیرفت. تئوری های تجوید را با پنسل کوچکی روی کاغذ های کارتن و سگرت می نوشتم و به حافظه می سپردم. پس از آن ، نوبت به قرائت

رسید. قرائت می کردم و قاری صاحب رهنمایی ام می کرد. من از محضر قاری سید ابراهیم تجوید قرآن را آموختم. اگر زنده است عمرش دراز و اگر مرده جنت مکانش!

قفس های کلان زندان مانند دکان بنجاره است. انسان های گونه گون ، با طرز تفکر، عادات و سلیقه های متفاوت و حتی متضاد در کنار هم زیست دارند. در این میان رفتار و عادات برخی ها خاص و نمونه است. یکی از این کرکتر های نمونه ، شخصی بود به نام غلام. او از مربوطات تگاب ولایت کاپیسا بود. با کسی سخن نمی زد. وقتی سرباز در روز پایواری نام او را می خواند ، خاموش می ماند. زندانی ها لباس او را از سرباز می گرفتند. بدنش را نمی شست. لباس تبدیل نمی کرد. از روزی که او را دیدم تا واپسین دیدار ، یک جور لباس به تن داشت. دستش را از آستین پیراهنش بیرون می کشید. شانه اش را بالا می گرفت و تنه اش را به یک طرف کج می کرد. پای چپش را شل می گرفت و به دنبال پای راستش می کشانید. دورادور پنجره با آهستگی راه می رفت و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. وقتی از کنار چپرکتم تیر می شد ، گوشه چشمی به من می انداخت و پیشانی اش را ترش می کرد. پس از دور دوم و سوم نزدیک چپرکتم می ایستاد و با آهستگی می پرسید: "ای! تو چقه وخته تیر کدی؟" می گفتم : هفت ساله. غلام هیچ نمی گفت و دوباره خرامان خرامان راه می رفت. هر دوری که می زد ، همان سوال را تکرار می کرد و همان جواب را می شنید.

دسته ای از زندانی ها را به اتاق ما آوردند. همه را از نظر گذشتاندم. در بین شان انعام الدین هم ایستاده بود. نزدیکش رفتم . متعجبانه به من نگاه کرد و گفت: "چطور کنیم؟" منظورش این بود که با هم سلام و علیک کنیم و یا خارج از دایره احتیاط است. او را در بغل گرفتم و با خود بردم. حضور او این امکان را میسر ساخته بود که احوال سلامتی خانواده و خویشاوندانم را از او بپرسم. (با او پیوند خویشاوندی داشتیم) انعام الدین معلومات زیادی از خانواده ها نداد. راجع به دوسیه اش سوال کردم. داستان را باز گفت. گفتم مسئله ای نیست. آزاد می شوی. تشویش داشت که اعدام می شود. گفتم اگر اتهامت همین باشد ، نه تنها که اعدام نمی شوی ، آزاد هم می شوی. متوجه شدم که مستنطقین "خاد" در هنگام تحقیق او را زیاد ترسانده اند. اعمال فشار و ترساندن از اعدام حالت روانی او را پریشان ساخته بود. او را دلداری دادم . دلداری ام تأثیر چندانی در پی نداشت. گفت ، مقداری پول دارم ، این پول ها را نزد خود نگهدار. گفتم : چرا خودت نگه نمی داری؟ گفت: مبادا من کشته شوم. گفتم اصلاً راجع به اعدام فکر نکن. پول هایت را هم نزد خودت نگهدار. شب گذشت. فردا که نماز خوانده شد ، انعام الدین نزد آمد و پغچه کوچکی را به دستم داد. داخل پغچه چندین بسته نوت های پنجاه و صد افغانیگی را پیچانده بود. گفتم ، در داخل زندان اینقدر پول را اجازه نمی دهند ، قضیه از چه قرار است؟ سرگذشت پول ها را قصه کرد. جای مناسبی برای نگهداری پول ها نداشتم. آنها را درون کارتن کاغذی جا بجا کردم و زیر چپرکتم گذاشتم. به زودی سرنوشت انعام الدین معلوم شد. او به حبس کوتاه مدتی محکوم گردید. هفته آینده فامیلش برای ملاقاتی آمدند. پولها را تسلیمش کردم تا برای خانواده اش بسپارد. انعام الدین به زودی از زندان رها شد ولی تا دم مرگ کابوس شکنجه و اعدام او را رها نکرد. جور و سالم زندانی شد ، زار و بیمار از زندان بر آمد. قرار گفته یکی از اعضای خانواده او ، پس از رهایی از زندان تعادل روانی اش را از دست داده بود. کابوس های شبانه ، بیماری و ناراحتی روحی ارمغانی بود که از زندان پلچرخی با خود به بیرون انتقال داد.

نوبت آفتاب گیری ما بود. داخل حویلی قدم می زدم. سرباز نامم را خواند. زندانی ها آمدند و با من خدا حافظی کردند. وقتی نام یک زندانی محکوم به اعدام خوانده می شد ، زندانی ها می آمدند و الوداع می گفتند. حالت روحی کسی که نامش خوانده می شد ، نیازی به توضیح ندارد. بدون تردید ، منظره دست بستن ، خندق ، گروه رگبار ، پولیگون و در خون تپیدن در نظرش مجسم می گردید. وارد دهلیز شدم.

غفور کارمند شعبه استخبارات زندان ایستاده بود. مرا به اتاقم برد. فکر کردم کارم تمام است. پرسید: "چپرکت کدماست؟" با دست اشارت کردم. خودش توشک و کمپل و تخته های چپرکت را با دقت تالاشی کرد. پرسید: "بکس کالایته نشان بده." گفتم: "بکس ندارم." پرسید: "کالایته کجا می مانی؟" گفتم: "میان این کارتن." لباس ها و باقی اشیای مختصری که داشتم همه را روی کف اتاق ریخت و دانه دانه از نظر گذشتاند. دلم را غصه گرفت. گفتم: "چه می پالی که خودم نشان بدهم." گفتم: "من مامور زندانم، این حق را دارم که کالای یک زندانی را تالاشی کنم." گفتم: "درست است، اما با این کارت چی ره پیدا کردی؟" گفتم: "راپور دارم که تو قلم پینسل داری." منظورش همان پینسلی بود که با آن آموزه های تجوید قرآن را یادداشت می کردم. این توتۀ پینسل به اندازه دو بند انگشت دراز بود. اینهمه کر و فر و گیر و دار برای "مصادره" ی چهارسانتی متر پینسل!

من از آن بی خبرانی نبودم که دیوان حافظ و پینسل را در میان کالای خود بگذارم. می دانستم که به مجرد تالاشی هم کتاب حافظ تاراج می شود و هم خودم جزایی می شوم.

کارمند "خاد" گفت: "کالایته از روی زمین جمع کن." گفتم: "هر که تیت کرده، جمع کند." غفور با خشونت گفت: "زیاد تیز میری. مه که گفتم جمع کو، جمع کو." هر دوی ما بالای لباس های پرت شده ایستاده بودیم. کنکاش ادامه داشت. غفور به اطرافش نگاه کرد و خم شد و یکی را از زمین برداشت و داخل کارتن انداخت. گفت: "دیگیشه خودت جم کو." غفور از اتاق خارج شد و من لباس ها را جمع کردم.

هفت سال می شد که پشت میله ها نشسته بودم. هفت سال بی سرنوشتی، هفت سال جور و آزار زندانبان، هفت سال زیر تیغ جلاد نشستن، هفت سال دوری از کانون گرم خانواده و دوستان. طی این مدت، دیدار مادر و زن و فرزندانم را تنها در خواب دیده بودم. من مانند هر زندانی دیگر در دیگ خیالاتم رؤیای ملاقات اعضای خانواده ام را می پُختم. به کدام زبان بگویم که روزهای ملاقاتی بر من چه می گذشت؟

روزی مرا به قوماندانی بلاک دوم خواستند. یوسف افسر قوماندانی تک و تنها نشسته بود. او در جمع کارمندان زندان بهتر از دیگران بود. با زندانی ها سخت نمی گرفت. من شاهد برخورد خشونت آمیز او نسبت به هیچ زندانی نبوده ام. با لحن آرامی گفت: "اگه یک خبر خوش بریت بتم چه شیرینی میتی؟" منظورش را نفهمیدم. پرسیدم: "اول بگو که چه گپ است." گفتم: "هفته آینده ملاقاتی داری." سخن او باورم نیامد. گفتم: "اصل گپ را بگو." گفتم: "جدی می گویم. فامیلت امر ملاقات گرفته اند." گفتم: "مکتوب را نشان بده." جعبه میز را باز کرد و مکتوب را بیرون کشید. همان قسمتی که امر ملاقاتی نوشته شده بود را نشان داد. گفتم: "اگر زندگی بود، هر چه خواستی شیرینی می دهم." چیزی اتفاق می افتاد که جز آرزو، به حقیقت پیوستنش را امری نا ممکن می شمردم. دوباره به پنجره برگشتم. دوستان زندانی ماجرا را پرسیدند. گفتم: نظر به وعده قوماندانی هفته آینده ملاقاتی دارم. زندانی ها چشم روشنی دادند و خوشحال شدند. مگر من به این وعده و وعیدها چندان اعتمادی نداشتم. آمریت "خاد" زندان نسبت به قوماندانی صلاحیت بیشتر داشت. بسا اوقات "خاد" زندان دستورات و فیصله های قوماندانی را زیر پا می کرد. از همین سبب نوعی اختلاف میان قوماندانی و شعبه اطلاعات به مشاهده می رسید. با خود می گفتم، شعبه اطلاعات مانع این ملاقات خواهد شد. در میان بیم و امید روز ها می گذشتند. ثانیه ها را می شمردم. زمان به کندی می گذشت و ثانیه ها سال شده بودند. آخرین شب را می گذشتاندم. شبی که صد یلدا به گردش نرسد. خواب از چشمانم گریخته بود. تمام شب پلک روی پلک نگذاشتم. بیم و امید باهم در ستیز بودند. دل کوچکم لحظه ای آرام و قرار نداشت. با خود می گفتم، شاید چشم های مادرم از دید مانده باشد. همسرم چه وضعی خواهد داشت؟ پسرانم را خواهم شناخت؟

. . روز ملاقاتی فرا رسید. دوستان زندانی آمدگی گرفته بودند. کسی ترموز های چای را آورد، کسی پاکت شیرینی ، کسی خرده پول ها را به دستم داد که برای اولاد هایم بدهم. حیدر نزدیک آمد. روی پاک کلانی را از درون پاکت کشید و به دستم داد. این سخن او از یادم نمی رود که گفت: " استاد جان ، ای جان پاکه از خانه بریم روان کده اند . ببین که از پاکتش بیرون نشده. همی گگه از طرف مه بری اولاد هایت بته. "

حالت دشواری داشتم ؛ یک طرف امید و انتظار ، طرف دیگر دغدغه و اضطراب. در میان میثه و نمیشه نفس می کشیدم. دو چشمم به دروازه دوخته شده بود. هوش و گوشم به صدای باز شدن دروازه گره خورده بود. سر انجام دروازه باز شد. سرباز نامم را گرفت. شتابان به سویش رفتم. گفت: " بیا که ملاقاتی داری." قلبم به شدت می زد. دست و پایم را گم کرده بودم. از زینه ها پایین رفتم. در دهلیز منزل اول محمد درود (قوماندان بلاک دوم) ایستاده بود. با من حرفی نزد. برای سرباز دستوری داد. سرباز اشارت کرد که به دنبالش بروم. دم دروازه خروجی توقف کردم. آسمان صاف بود. خورشید سخاوتمندانه نور می پاشید. محل ملاقاتی روی چمن و راهرو ها در نظر گرفته شده بود. زندانی ها با خانواده های شان سرگرم گفتگو بودند. چشم هایم هر طرف را جستجو می کرد. دلبندام را می پالید. چند نفر فریاد زنان به طرفم دویدند. همسر ، مادر و باقی اعضای خانواده ام بودند. تنها برادرم الحاج دگروال سرور شاه (پدر محمد شاه فرهود) در جایش ایستاده بود. دل او هم تاب نیاورد و دویدن گرفت. او مرد دلسوز و مهربانی بود. نمی دانست که این آخرین دیدار ما است. ملاقاتی بعدی خبر شهادت او و برادر دیگرم را شنیدم. روح شان شاد! همه به من چسپیده بودند. کسی گریه می کرد و دیگری شکرگویان سر و صورتم را می بوسید. من خودم را در میان ازدحام عاطفه گم کرده بودم. نه حرفی بر زبانم و نه اشکی در چشمانم می نشست. سرباز در کنار ما ایستاده بود. ناچار به مداخله شد و گفت: "وقت تان می گذرد. در جای تان بروید." به محلی که قبلاً از طرف قوماندانی تعیین شده بود رفتیم. سرباز در کنار ما نشست تا حرف های ما را بشنود. مادرم ، خواهرانم ، همسر ، برادرم و دیگران از سلامتی ام می پرسیدند. زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چی بگویم و سخن را از کجا آغاز کنم. گفتم: چند لحظه صبر کنید ، حال کمی بهتر شود. پسرانم را شناختم. هفت سال دوری و جدایی زمان کوتاهی نیست. چهره های تمامی اعضای خانواده ام زرد و زار به نظر می رسید. از روز و روزگار شان هیچ نپرسیدم. پرسیدن جای نداشت ، زیرا می دانستم که در چه مصیبتی گرفتار اند.

من با واقعیتی رو برو شده بودم که تنها در رؤیا هایم جای داشت. بر سر و صورت یکایک عزیزانم دست می کشیدم تا وجود واقعی شان را لمس کنم.

مادرم زار زار می گریست و یکسره اشک می ریخت. هر قدر او را نوازش کردم سودی نبخشید. بغض فرو خورده اش ترکیده بود. او می خواست بار سنگین غصه هایش را با فرو ریختن دانه های مروارید ، بر زمین بگذارد. هق هق گریه او توجه پایواز ها را جلب کرد. چشم های همه به سوی ما مانده بود. زندانی هایی که مرا می شناختند ، داستان پُر غصه ام را برای خانواده شان شرح دادند. کسانی که در نزدیکی ما نشسته بودند ، از روی صدق و صفا به من و خانواده ام چشم روشنی دادند. حس ترحم ، شفقت و همبستگی این خانواده های محترم را نسبت به خودم و فامیلم هیچگاهی فراموش نمی کنم.

گذر زمان گاهی تُند است و گاهی کُند. این بار به تُندی گذشت. برای هر زندانی یک ساعت ملاقات در نظر گرفته شده بود. هنوز لب به سخن نگشوده بودیم که این یک ساعت تمام شد. گفتنی ها ناگفته ماندند ، عقده ها سر بسته و پرسش ها بی پاسخ. قصه هفت سال جدایی قصه درازی است که در شصت دقیقه به آخر نمی رسد. شب را چه گنه حدیث ما بود دراز.

سرباز از پایان یافتن جیره زمانی خبر داد. شتاب آلود با همه خدا حافظی کردم. برای خانواده ام پیشنهاد کردم که اول شما از ساحه ملاقاتی خارج شوید. مادرم این درخواست را نپذیرفت. او گفت: "نی بچیم، اول تو برو، ما می باشیم. وقتی راه می روی تخته پشته سیل کنم." نزدیک دروازه دهلیز بلاک سرم را دور دادم. اعضای خانواده ام ایستاده بودند و هر دم شهیدانه مرا نگاه می کردند. وقتی داخل اتاق شدم، اکثریت زندانی ها لب دروازه آمدند و چشم روشنی دادند و رویم را بوسیدند. از سیمای زندانی ها برق شادی می جهید. همه از این پیش آمد خوشحال بودند و در خوشی من شریک شدند. این نشانه مهر یک انسان پشت میله ها نسبت به همبندش است. همانگونه که شادی ها باعث نزدیکی انسان ها می شوند، غم های مشترک نیز موجب دوستی و همبستگی می گردند.

سال ۱۳۷۳ بود. از جاده کنار آرامگاه (روضه) منسوب به علی ابن ابی طالب در شهر مزار می گذشتم. یوسف افسر قوماندانی بلاک دوم را دیدم که سوار بر بایسکل از کنارم می گذرد. او را صدا کردم. از بایسکل پیاده شد. به آسانی مرا شناخت. همدیگر را در بغل گرفتیم. گفتم:

" وعده ای که کرده بودم سر جایش است، بگو که چه شیرینی می خواهی؟" خندید و گفت: " همینکه تو را آزاد می بینم خودش شیرینی است."

نسیم رهرو - اول اکتوبر ۲۰۱۴ / نهم میزان ۱۳۹۳